

سه نمایشنامه

ناکجا

عروسی شغال

بر فراز برجک‌ها



نمایشنامه‌های بی‌نگل : رضایی راد (۳)

محمد رضایی راد



سه نمایشنامه #

- تاکجا

- عروسی شغال

- بر فراز برجک‌ها

محمد رضایی راد

| ویراستار: بابک بیات |

| نمونه خوان: شیرین افخمی، فریدالدین سلیمانی |

| مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

| مدیر تولید: مصطفی شریفی |

| چاپ اول، ۱۳۹۷ تهران |

| ۱۰۰۰ نسخه |

| شابک: ۴-۸۱-۷۸۰۶-۶۰۰-۹۷۸ |

| Bidgol Publishing co. |  | انتشار بیدگل |

| تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

| فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

| تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵ ، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

| bidgolpublishing.com |

| حق تجدید چاپ و هرگونه بهره‌برداری به هر شکل در صحنه و سینما و غیره محفوظ و موقوف است به کسب اجازه رسمی از نویسنده یا ناشر. |



| فهرست |

- ۷ ناکجا (یک نمایش برای نوجوانان)
- ۶۷ عروسی شغال (نمایش در یک صحنه)
- ۱۰۷ برفراز برجک‌ها

ناکجا

یک نمایش برای نوجوانان

تشریحیدکل



آدم‌ها |

پدر / دخترچه / قاچاقچی آدم / سرباز خارجی / تروریست / پرستار صلیب سرخ / مهاجر / ناخدا / مأمور گمرک (جز پدر و دخترچه همه نقش‌های دیگر را یک نفر می‌تواند بازی کند).

صحنه |

صحنه‌ای خالی که باید با اندک وسایلی به تجسم کوه و دشت و بیابان و دریا تبدیل شود.

| اولین صحنه |

پدر و دختر وارد صحنه می‌شوند. لباس آنان باید یادآور پوشش سرزمین‌های خاورمیانه باشد. پدر عینک دودی بر چشم و عصایی در دست دارد. نابینا نیست، اما چشمانش کم‌سوست و به راهنمایی دختر نیازمند است. کیسه‌ای بردوش دارد که گاهی وسایل ضروری‌اش در آن است و چغیه‌ای بر سردارد که نیمی از چهره‌اش را پوشانده است. دختر که حدوداً سیزده ساله است، شالی بر سردارد و کیسه‌ای بر شانه که به احتمال در آن هم وسایل ضروری و شاید عروسکی قرار داشته باشد.

پدر: خلاصه... قصه ما به سر رسید.

دختر: دلم می‌خواد به قصه رو به بار از آخر به بعد تعریف کنی.

پدر: قصه که به آخر برسه، دیگه بعدی نداره.

دختر: می‌شه بعدی نداشته باشه؟

پدر: چطوری می‌شه داشته باشه؟

دختر: تو می‌گی: «بعد از اون شاهزاده و دختر باهم ازدواج کردن

و تا آخر عمر به خوبی و خوشی باهم زندگی کردن.»

پدر: خب؟

دختر: پس ادامه داره. بعدش چیه؟ بعد از اونکه باهم عروسی

کردن داستانشون چی می شه؟

پدر: اون دیگه اهمیتی نداره.

دختر: چرا نداره؟

پدر: بچه دار می شن و زندگی می کنن مثل همه.

دختر: مثل تو؟

پدر: مثل من.

دختر: زندگی تو اهمیتی نداره؟ زندگی من چی؟

پدر می ایستد و خستگی درمی کند. برمی گردد و به پشت سر

می نگرد. سعی می کند در دوردست چیزی بباید.

به چی نگاه می کنی؟

پدر: می خوام ببینم خونه هنوز دیده می شه.

دختر: آره اون پایینه، کنار صنوبرها.

پدر: من صنوبرها رو نمی بینم.

دختر: دود رو باید ببینی. از خونه دود بلنده.

پدر برمی گردد و چند گامی برمی دارد. می ایستد. کفش خود را

درآورده و سنگ ریزه هایش را می تکاند.

خسته شدی؟ می خوای استراحت کنی؟

پدر: راه زیادی در پیش داریم. (پدر به راه می افتد.)

دختر: عجله ای نداریم، کسی هم چشم به راهمون نیست.

پدر: چرا عموت منتظر مونه.

دختر: منتظر مون نیست.

پدر: گفته زودتر بیایین. گفته همه چی رو روبه راه می کنه برامون.

گفت ما رو از مرز رد می کنه. براش نامه دادم که داریم

می‌آییم. راه زیادی در پیش داریم. کوه، دشت، بیابان، جنگل، رود، دریا، تقریباً نصف زمین رو باید طی کنیم. (پای پدر به چیزی می‌گیرد. سکندری می‌خورد و می‌افتد.)

دختر: چی شد؟ اذیت شدی؟

پدر: نه.

دختر: باید مواظب باشی!

پدر: خدا زمین رو برای کورها خلق نکرده، وگرنه این همه پستی و بلندی نداشت.

دختر: تو کور نیستی.

پدر: دارم می‌شم.

دختر: عمو گفته اونجا چشمات خوب می‌شه.

پدر: آگه خدا یه روز چشمات رو می‌بست و توی زمین راه می‌رفت، تازه می‌فهمید کورها چی می‌کشن توی این همه جنگل و کوه و دشت و بیابان، همه‌ش هم سنگلاخ و چاله چوله. (برمی‌خیزد.) راه زیادی باید بریم!

دختر: آگه عمورو ببینی چطوری می‌شناسیش؟

پدر: اون شبیه منه. گرچه یه خرده جوون‌تر. معلومه که می‌شناسمش، هرچند بیست ساله ندیده‌مش.

مدتی می‌روند.

دختر: جواب سؤال منو ندادی.

پدر: کدوم سؤال؟

دختر: زندگی تو اهمیتی نداره؟

پدر: برای توی قصه‌ها نه.

دختر: زندگی من چی؟

پدر: برای من اهمیت داره.

دختر: تو که قصه نیستی.

پدر: ولی قصه بلدم خیلی.

دختر: همه رو بارها گفتمی.

پدر: داستان نوح رو نگفتم برات.

دختر: همون که یک کشتی می‌سازه، از هر حیوونی یه جفت می‌بره توش؟ بعد توفان می‌آد و همه زمین رو آب می‌گیره.

پدر: گفتم برات؟

دختر: ده بار.

پدر: قصه یونس رو؟

دختر: همون که یه نهنگ اونو می‌بلعه؟

پدر می‌ایستد.

چی شد؟

پدر: یادم اومد که دیشب خواب یه نهنگ رو دیدم.

دختر: نکنه تو هم توشکم نهنگ بودی؟

پدر: دیدم که خودشو انداخته به خشکی.

دختر: چرا؟

پدر: بهم نگفت.

دختر: باهاش حرف زدی؟

پدر درنگی کرده، به راه می‌افتد.

پدر: پس واقعاً انگار دیگه داستانی وجود نداره که تابه حال

برات نگفته باشم.

دختر: می‌تونم به جای قصه یونس داستان نهنگ رو برام تعریف

کنی.

پدر: نهنگ‌ها داستان ندارن.

دختر: پس چرا خودشونو می‌ندازن تو خشکی؟

پدر: کسی نمی‌دونه.

دختر: تو برایش داستان بساز.

پدر: بلد نیستم.

دختر: پس دیگه قصه‌ای در کار نیست.

پدر: می‌تونم قصه‌ها رو به جور دیگه برات تعریف کنم.

دختر: چه جوری؟

پدر: از آخر به اول. این جوری انگار به قصه دیگه ست.

دختر: مثل فیلم‌هایی که عقب عقب می‌رن.

پدر: از مرگ شروع می‌شه می‌رسه به تولد. (پدر می‌ایستد و به

پشت سر، به دوردست، می‌نگرد.)

دختر: به چی نگاه می‌کنی؟

پدر: خونه.

دختر: خونه دیگه نیست. همه‌ش سوخت. حتی دودش هم

دیگه دیده نمی‌شه.

نور می‌رود.

منتشر بیدگل